



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

myanimess.ir سایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل چہارم

برنامہ پینی حقیرانہ

شن چینگچو که مدت طولانی خوابیده بود وقتی بیدار شد بیشتر از احساس زنده بودن حس میکرد مرده است. چشم باز کرد و پرده های توری بالای سرش را دید میدانست که اکنون در قله چینگ جینگ و در اقامتگاه ساکت و آرام خود است.

نفس عمیقی کشید و خواست بدنش را کش و قوسی دهد که ناگهان در باز شد و کسی به درون آمد. مینگ فان یک سینی را با دو دست گرفته بود وقتی متوجه شد او بیدار است سینی را روی میز انداخت و با صدای بلند شروع به فریاد زدن کرد: «شیزون تو بالاخره بیدار شدی؟!»

کس دیگری همراه او بیرون ورودی ایستاده و میخواست وارد اتاق شود اما تردید داشت. مینگ فان مدتی گریست و ملافه ها را خیس کرد بعد چرخي زد و با لحنی پر از ملامت به لو بینگه گفت: «چرا هنوز اونجا وایسادی؟ مگه نمیدونی دیدن تو شیزون رو اذیت میکنه؟» او سپس رو به شم چینگچو گفت: «من نمیدونم این پسر چشه!! اصرار داشت عین چوب خشک همونجا وایسه هرچی شوتش میکنیم هم نمیره!»

شن چینگچو دستش را تکان داد و گفت: «مشکلی نیست بزار بیاد!»

مینگ فان گفت: «من... من میرم به لیو-شیشو، زانگمن-شیبو و مو-شیشو خبر بدم... بهم گفتن هر وقت بیدار شدین خبرشون کنم...» بعد از گفتن این حرف درحالیکه حق حق میکرد با عجله بیرون رفت.

بنظر میرسید او مدت طولانی به خواب رفته است.... یوئه چینگیان بازگشته بود «مو-شیشو» هم باید ارباب قله چیانگسائو، مو چینگفانگ باشد. قله چیانگسائو در مراقبه تخصص داشت و در این هنر بسیار ماهر بودند پس برای همین او باید اینجا حضور میداشت.

لو بینگه کنار رفت تا مینگ فان برود ولی باز هم از جای خود تکان نخورد و از همانجا به داخل اتاق نگاه میکرد تمام وقت مشغول خود را می فشرد. شن چینگچیو به آرامی نشست و گفت: «اگه حرفی برای گفتن داری بیا تو!»

لو بینگه پذیرفته و وارد شد. بعد در برابر تختخواب او با صدای تپ بلندی روی زانوهای افتاد. شن چینگچیو ساکت ماند. وایسا بینم، سیستم؟ چه خبر شده؟ من همش یه مدتی خواب بودم چرا وقتی بیدار شدم اوضاع اینطوری عجیب غریب شده؟ مگه چقدر خواب بودم؟ ده سال رفتیم به آینده؟

لو بینگه پس از زانو زدن سر خود را بالا گرفت. با چشمانی که التهاب و گناه از آنها می بارید به او نگریست و گفت: «شیزون، لطفا حماقت و نادانی این شاگرد رو ببخشید!»

حماقت و نادانی؟ اهمیت نداشت که این دو کلمه چطور معنا شوند ولی نمیشد لو بینگه را با این کلمات توصیف کرد. «من همیشه خیال میکردم شما هیچ اهمیتی به من نمیدین... فقط بعد مسابقه سوم بود که فهمیدم شما چقدر بخاطر من تلاش کردین شیزون!»

شن چینگچیو گفت: «نه نه نه شیزون اصلیت میخواست سر به تنت نباشه پسر... همه تلاشش رو میکرد تا بمیری... اینهمه موفقیتی که الان داری رو مدیون تلاش های من هستی حالیه؟ حالا با صدای بلند بگو که منتظرم!»

ولی لو بینگه دیگر آن موضوع را ادامه نداد و با حرارتی وصف نشدنی گفت: «از همین امروز من همه تلاشم رو میکنم و با همه وجودم به شیزون خدمت میکنم و فقط و فقط دستورات شما رو اطاعت میکنم شیزون!»

شن چینگچیو با چهره ای درهم به او نگریست. یعنی تمام آن بدرفتاری ها و آزارها را

بخاطر اینکه نجاتش داده فراموش کرده بود؟ یعنی همه چیز به همین سادگی بود؟ البته او نمیتوانست افکار لو بینگه را با آنهمه پیچ و خم بفهمد پس مدتی سکوت کرد بعد دوباره گفت: «همین که این رو فهمیدی خوبه...خب حالا چرا بلند نمیشی؟»

هرچند دقیقا نمیدانست منظورت این پسر چیست: بینگه-گه تو دقیقا چی رو فهمیدی؟ او دید که لو بینگه به آرامی از جای خود بلند میشود اما تمایلی به رفتن نداشت و درعوض شرمنده به نظر میرسید انگار میخواست چیزی بپرسد. شن چینگچو گفت: «چیز دیگه ای هم هست؟»

لو بینگه گفت: «شیزون، شما چندین روزه که خوابیدی... و تازه بیدار شدین چیزی هست که بخواین؟»

در حقیقت سخت میشد گفت او چیزی میخواهد زیرا شن چینگچو به روزه گرفتن عادت داشت و اگر چیزی نميخورد هم مشکلی نبود ولی نمیتوانست در برابر ذات خود برای امتحان کردن غذاهای لذیذ مقاومت کند. پس وقتی بحث خوردن وسط آمد چشمانش درخشیدند. «خب یه کمی شاید غذا...»

لو بینگه با عجله به آشپزخانه رفت در چند ساعت گذشته آنجا فرنی آماده کرده بودند قطعا مقداری هنوز مانده بود. او پس از برگشتن با خود مقداری فرنی داغ آورد و روی میز نهاد بعد به شن چینگچو کمک کرد تا روی تخت بنشیند. شدت اشتیاقش مو به تن آدم سیخ میکرد انگار میخواست خودش به شن چینگچو غذا بدهد. موهای تن شن چینگچو حقیقتا راست شده بودند او با ملاقه برای خودش فرنی ریخت و دید که لو بینگه کنار تخت ایستاده و مشتاقانه به او نگاه میکند. شن چینگچو مدتی فکر کرد بعد متوجه چیزی شد و چند کلمه کوتاه برای تحسین او گفت: «مزه اش خوب بنظر میاد!»

مزه اش عالی بود. همانطور که از نام قله چینگ جینگ مشخص بود آنها به چیزهای سبک و تازه علاقمند بودند حتی سبک آشپزی در آنجا هم همانطور تر و تازه بود. شن چینگچیو که برای مدت طولانی از این نوع غذاها خورده بود احساس میکرد دهانش به آن طعم شیرین عجیبی عادت کرده هرچند کاسه ای که در دست داشت پر از فرنی بود ولی شاید بخاطر تکنیک آشپزی و موادی که در آن بکار رفته بود که با وجود آبکی بودن نسبت به فرنی های بدمزه ای که در گذشته میخورد این فرنی طعم خاصی داشت. برنج های درونش تپل و سفید بودند، پیازچه ها بخوبی خرد شده، گوشت خوک ریز ریز شده در آن وجود داشت و مقداری زنجبیل هم در آن رنده شده بود که عطر بی نظیری به این ظرف غذا داده بود.

مدت زیادی بود که چنین غذای خوبی نخورده بود شن چینگچیو کم مانده بود اشک بریزد. لو بینگه وقتی تحسین او را شنید چشمانش درخشیدند او گفت: «شیزون اگه مزه شو دوست داشتی چطوره هر روز از همینا واست درست کنم؟»

شن چینگچیو به سرفه افتاد. لو بینگه با عجله خواست کمرش را نوازش کند اما شن چینگچیو دستش را تکان داد و به او فهماند که حالش خوب است. احساس میکرد شوکه شده است. مهارت آشپزی لو بینگه در حقیقت یکی از سلاح های او برای جذب زنان بود. او فکرش را هم نمی کرد که چنین افتخاری نصیب او بشود و چیزی را بخورد که تنها اعضای کلیدی حرمسرای لو بینگه در کتاب اصلی شانس خوردنش را داشته اند: «**دستپخت لو بینگه!!**»

شوکه کننده تر از غذا آن حرف بود آه... آن حرف... «چطوره هر روز از همینا واست درست کنم؟» آیا این حرف همان چیزی نبود که لو بینگه معمولاً موقع دلبری برای زنان جوان

و کشاندن آنها به حرمسرایش میگفت؟

اینکه هر چیزی بخوری خوب است ولی نمیتوانی هر چیزی بگویی...! لو بینگه وقتی  
چهره درهم شن چینگچیو را دید احساس بدی پیدا کرد و گفت: «شیزون ازش خوست  
نیومد؟»

تو واسم غذا درست کردی... هر کی بگه بدش میاد / حمقه! شن چینگچیو با مهربانی  
گفت: «استادت این غذا رو خیلی دوست داشت... از امروز این وظیفه رو به تو میسپارم!»  
بالاخره دیگر نیازی نبود هر روز یک کاسه آب مزه دار شده بخورد شاید دیگر حتی نیاز  
به بازگشایی تالار غذاخوری هم نداشتند. لو بینگه که مجوز آشپزی گرفته بود گل از  
گلش شکفت. شن چینگچیو وقتی ظاهرش را دید ناخودآگاه دستش تکانی خورد و دلش  
خواست تا سر او را نوازش کند یعنی سر بینگه - گه خاصیت مغناطیسی داشت؟ پس چرا  
او نمیتوانست دست خود را کنترل کند؟

پس از اینکه لو بینگه شاد و خوشحال از آنجا رفت (استاد خیال داشت لطف او را با  
بردگی کشیدن جبران کند) شن چینگچیو یقه سیستم را گرفت: «بینم سناریوی دره  
پوچی ابدی اجتناب ناپذیره؟»

سیستم جواب داد [اگر لو بینگه این بخش سناریو رو از دست بده اونوقت 1000 امتیاز  
منفی عدم رضایت میگیری!]

شن چینگچیو وقتی دوباره این عدد را شنید از روی عادت خون بالا آورد... بعد دهانش  
را پاک کرد... حالا هر چی... از بس بخاطر سیستم خون بالا آورده بود دیگر عادت داشت.  
این موضوع کاملاً منطقی بود اگر لو بینگه به دره پوچی نمی افتاد نمیتوانست «انگشت

طلایش» را فعال کند و اگر شخصیت اصلی نمیتوانست قدرتی که میخواست را داشته باشد دیگر چه رضایتی در دلش میماند؟ بهمین دلیل سناریوی دره پوچی اجتناب ناپذیر بود و به عنوان بازنده شماره یک این رمان، تبهکار فاسد شماره یک، انجام این وظیفه باشکوه، طبیعی و آشکار و اجتناب ناپذیر برعهده شخص او بود.

او مدتی فکر کرد و آه کشید و هنوز نمیخواست تسلیم شود لو بینگه شبیه خورشید کوچکی بود که سرنوشتش سقوط بود و تبدیل شدن به مردی تاریک، شیطانی و سنگدل.... حتی یک شخص تناسخ شده مانند او نیز که میتواند حقه بکار ببرد توانایی نداشت جلوی این موضوع را بگیرد.

او کسی بود که باید شخصیت اصلی را به قعر دره پوچی می فرستاد و سفری افسانه ای را برایش رقم میزد که قدرتش را فعال میکرد. این کار چشم اندازی ترسناک داشت. اگر این کار را نمیکرد امتیاز رضایتمندی او به زیر 1000 امتیاز میرفت و دیگر چیزی جز یک مرده نبود. اگر اینکار را میکرد پس از فعال شدن انگشت طلایی، این لو بینگه بود که رهایش نمیکرد. اوضاعش دقیقا شبیه شخصی بود که سخت تلاش میکرد و در انتها آنچه میخواست نصیبش نمیشد!

مدتی از رفتن لو بینگه نگذشته بود که چند تن از برادرانش به دیدارش آمدند.

شن چینگچو روی تختخواب نشسته و رمان میخواند او کتاب را میان متون تائویی پنهان کرده بود وقتی دید یوئه چینگیان وارد میشود کتاب را با صدا بست و رمان درونش پنهان شد و آن متن بودایی بخوبی رمانش را پنهان کرده بود. میخواست از جایش برخیزد که یوئه چینگیان جلوی او را گرفت: «از جات بلند نشو، نباید از تخت بیای بیرون... لطفا بشین و استراحت کن!» او به مو-چینگفانگ که پشت سرش بود رو کرد و گفت:

«مو-شیدی، میشه بیای و وضعیتش رو بررسی کنی؟»

وقتی شن چینگچیو بیهوش بود مو چینگفانگ از او مراقبت کرده و وظیفه درمانش را به عهده داشت. این بار هم برای تشخیص مشکلات احتمالی باید اینکار را میکرد شن چینگچیو مچش را سمت او گرفت و با نزاکت گفت: «شما رو تو زحمت انداختم مو-شیدی!»

مو چینگفانگ اول جا خورد و بعد سرش را تکان داد روی تخت نشست و با انگشت نبض شن چینگچیو را گرفت. بخاطر مهارت های پزشکی و به عنوان ارباب قله چیانگسائو، هر کسی هر بیماری پیچیده ای داشت او بخوبی مریضش را تشخیص میداد و برایش نسخه می پیچید. او با وظیفه شناسی همچنان به تمرکز ادامه داد و بعد دست خود را کنار کشید و چهره ای جدی به خود گرفت.

یوئه چینگئیوان گفت: «چطوره؟»

شن چینگچیو به عنوان بیمار هیچ واکنشی از خود نشان نمیداد: «پس این سم درمان میشه یا نه؟»

لیو چینگه آستین های خود را تکانی داد و روی یک صندلی نشست و گفت: «همف، به این میگن سم بدون درمان، میدونی که؟!»

شن چینگچیو آه کشید و گفت: «مو-شیدی میشه به من بگی چند سال دیگه وقت دارم؟ چند ماه یا چند روز؟»

مو چینگفانگ سرش را تکان داد و گفت: «این یه سم بدون درمانه...نمیشه چیزی گفت!» صدای او نه بلند بود و نه آرام ولی شن چینگچیو احساس میکرد بخت آزمایی برنده شده

زیرا این سم را «بدون درمان» میگفتند ولی در حقیقت راهی برای درمانش وجود داشت. در کتاب اصلی، موقع جلسه اتحاد ابدی که همه چیز به اوج خودش میرسید یک دختر کوچولوی زیبا و دوست داشتنی از فرقه ای دیگر به این سم دچار میشد. این موضوع اهمیت داشت زیرا او زن شخصیت اصلی داستان میشد. آیا تا بحال کسی رمان حرمسرای دیده که شخصیت اصلی بگذارد همسرش بخاطر چنین مسمومیتی بمیرد؟ اگر اینطور بود که او دیگر شخصیت اصلی نبود و چنان کتاب حرمسرای باید تکه تکه میشد چراکه ارزش خواندن نداشت!

راه درمان ساده بود باید روند حرکت در کتاب اصلی را از نو بنویسیم!

از طرح اصلی نمیشد اجتناب کرد. وانیوئه-شیمه بخاطر شخصیت اصلی مرد داستان که حتی یک ساعت هم از آشنایی شان نمیگذشت توسط یک شیطان حقه باز آسیب دید و مسموم شد لو بینگه احساس میکرد وظیفه ای بر گردنش است و برای همین بار پیدا کردن دارویی برای درمان وانیوئه-شیمه را به دوش کشید.

بطور اتفاقی درون کوهستانی که جلسه اتحاد ابدی برگزار میشد گلهایی افسانه ای با قدمت هزار سال وجود داشت -متاسفانه این گل نام نداشت گل هر چی یا علف هر چی که بود شن چینگچیو نتوانست نامش را بیاد بیاورد زیرا شمار گلهای افسانه ای در کتاب راه شیطانی بسیار زیاد بود و همه هم هزار سالی عمر کرده بودند و ریشه و درختچه های همه شان هم اسطوره ای بود هیچ کسی نمیتوانست نام همه را بیاد بسپارد. شلیک هوایی رو به آسمان (نویسنده)، تو خیال کردی این گلهای افسانه کاهو چینیه که واسه حراج گذاشتن لعنتی؟ لااقل یه ذره اعتبار و ارزش برای اسم گلهای افسانه ای قائل باش!

لو بینگه تصور میکرد این گل افسانه ای سمی که در جسم وانیوئه-شیمه هست را

درمان میکند پس او تلاش زیادی برای چیدن این گل بخرج داد هرچند تنها چیدن آن گل سه روز وقت برد (شما بخونید سی فصل داستان) آنان باید برای سه روز سفر میکردند و با هیولاهای پرنده می جنگیدند و از لا به لای نگاه های عاشقانه یک تلاشی هم میکرد و آن گل را میچید. جسم وانیوئه-شیمه در موقعیت ناجوری بود و دیگر توانایی نداشت پس وقتی لو بینگه موفق شد کل را بچیند آندو بشدت خوشحال شدند و وانیویه-شیمه گل را همانطور خام خورد.

اما گل افسانه ای موثر واقع نشد و سم درمان نگشت!!! قلب هر دو شان شکست و دخترک اندیشید: «حالا که دارم می میرم باید لااقل چند تا خاطره خوب داشته باشیم با هم... تا زندگی من الکی حروم نشده باشه...روزهای زیادی برام نمونده و من حتی نتونستم درست و حسابی احساسم رو ابراز کنم!» پس با همان بدن نحیف و بی جان لو بینگه را هل داد ....

لو بینگه هیچ مقاومتی نکرد زیرا معتقد بود: «اون بخاطر من همه اینکارا رو کرده و نمیتونم جلوی آخرین خواسته شو بگیرم!» با بی میلی تسلیم شد و به او اجازه داد ..... و در پایان.... خب سم چجوری درمان شد؟

بعد از آن مسخره بازی جنسی سم درون بدن دختر خود به خود درمان شد!!!!  
مسخره کردی؟ این کلیشه بازی چیه؟ غیر قابل قبوله؟! ولی خب آدم خوشش میاد...  
مسخره بازی لذت بخش...بله مسخره بازی پر از لذت...هاهاهاهاها....

چون لو بینگه دو رگه انسان و شیطان بود و آن نیمه خونس که به شیاطین تعلق داشت از فرقه حاکمان شیطانی مقدس بود و شیاطین آسمانی هم از زمان باستان بوجود آمده بودند.... حتی یک ذره از آن سم شیطانی ناچیز به درون دهانش نفوذ نکرده و همه اش

جذب بدن لو بینگه شد و در میانه صحنه —————وق دارشان سم گوارای وجود لو  
بینگه میشد و تمام.... لو بینگه بطور تصادفی مواد مغذی که دخترک با آن گل خورده  
بود را هم جذب کرد و به یکباره مهارت رزمیش به اوج رسید!!! لعنت!!!!!!

